

کانال کتاب فیلم دفاع مقدس

ایتنا

@ketab_film_defaa_mogaddas

تقدیم میکند



سه روز محاصره

روایت محمد هادی از شلحه

سه روز محاصره

قسمت اول

مقدمه

«روایت نزدیک»

عنوان کتاب هایی است که بنا دارد وقایع دوران جنگ را روایت کند و بکوشد که به قدر بایسته به خواننده نزدیک باشد ساده باشد میان کلمه ها و عبارت های پیچیده گم نشود بتوان آن را راحت خواند در عین حال به آن چیزی که روایت می کند نیز

نزدیک باشد دل معرکه باشد و کاری کند که
هر کس آن را، بخواند احساس کند خودش
هم دست کم لحظه ای در دل معرکه بوده
است .

آنهایی که هنگام جنگ هشت ساله ی ایران
و عراق به جبهه ها رفتند و تنور جنگ را داغ
نگه داشتند، حتماً از آن دوران خاطره ها و
روایت هایی دارند که شاید خیال کنند برای
جوانان امروزی، فقط قصه هایی پر هیجان
و جذاب است. حتی بعضی از این ها فکر
می کنند که امروزی ها، آنها را نمی فهمند و
کارهایشان و انگیزه ها و فکرها و آرمان
هایشان را درک نمی کنند، یک عده هم به
جای ناامید شدن، آن را که دیده اند روایت
می کنند تا در عمل معلوم شود این بازار

خریداری دارد یا نه.

" شلحه " شبه جزیره ای است پر از نخل در منطقه ی عمومی شلمچه ی عراق، کنار اروند صغیر و جاده ی فرعی بصره.

محمد هادی با یک گروهان از گردان المهدی لشکر ده سیدالشهدا، سه روز در شلحه، در محاصره بوده است. این کتاب روایت او از رهایی شانزده هفده نفر بازمانده از بچه های گردانش است؛ بچه هایی که توانستند از این محاصره در بیایند.

فصل اول

چشمانش را یک لحظه باز کرد و زود بست. فقط اندازه ی این که بفهمد کجای جاده اند. یک نگاه کافی بود. آن قدر این راه را رفته بود و آمده بود که دیگر پستی بلندی ها و بوته های هر دو طرفش را هم خوب خوب می شناخت. حتی شاید بهتر از کوچه پس کوچه های ده نیاوران که تویشان بزرگ شده بود.

یک ربع مانده بود تا سه راه سوسنگرد. آفتاب عصر یکی از روزهای آخر ماه بهمن تقریباً افقی می زد توی شیشه های اتوبوس.

راننده سایه بان شیشه را تا چشمش آورده
بود پایین، ولی بچه ها پرده ها را نکشیده
بودند. گرمی آفتاب به این جماعت خسته و
کوفته حسابی می چسبید.

همه شان خسته بودند. پاها و بازوهایشان
بیحال بیحال بود. مژه های خاک گرفته شان
طاقت بازماندن نداشت. توانشان یک دهم
شده بود. از چهارصد و خرده ای نفر فقط
پنجاه شصت نفرشان مانده بودند. پنج شش
روز توی عملیات کربلای پنج جنگیدن
شوخی نبود؛ سخت ترین عملیات جنگ
ایران و عراق. پنج شش روز جنگ، پنج
شش روز تجهیزات و بدو و بخیز و
تیراندازی و خط و پدافند و پاتک و خمپاره
و دوشکا و ترکش و خاک و گِل و خون؛ پنج

شش روز عملیات سخت و طولانی و تمام نشدنی. حالا که بر می گشتند اردوگاه، مطمئن بود مأموریت گردانشان تمام شده است؛ این را از تجربه ی عملیات قبلی می دانست.

روال این بود که وقتی گردان ها عملیات می کردند و بر می گشتند عقب، دیگر بر نمی بردندشان جلو چون به اصطلاح متلاشی شده بودند، استعداد گردان برای عملیات تحلیل رفته بود، وضعیت کادرش و سازمان دهی اش ریخته بود به هم و دیگر نمی شد از آن گردان توی عملیات و خط استفاده کرد و در یک کلمه، مأموریتش تمام شده بود.

این دفعه از همان اولش که بر می گشتیم،
هی می شنیدیم که می گفتند: «باید بری
بازسازی کنی و دوباره برگردی خط.» ولی
من روی حساب تجربه ی دفعه های قبل این
حرف ها را جدی نمی گرفتم.

اصلاً مگر می شد بازسازی کرد. با کدام کادر
و فرمانده دسته و گروهان؟ حالا کو تا
نیروی تازه نفس بیاد.

تقریباً غروب رسیدیم اردوگاه کوثر. دروازه
و دژبانی و ساختمان آجری ستاد لشکر،
آنقدر با این دم و دستگاه، خودمانی بودیم
که انگار رسیده بودیم به در خانه مان.
اتوبوس ها از دژبانی تا موقعیت شهید
حسن حسینیان که جای استقرار گردان
المهدی بود، ده دقیقه راه آمدند و پیچیدند
توی محوطه. بچه ها که پیاده شدند، تازه به

چشم می آمد که چقدر کم شده ایم.

دو تا اتوبوس بیشتر نبودیم، دو تا اتوبوس هم کامل پر نبود، خیلی از صندلی هایشان خالی بود. گفتم بچه ها جمع شوند توی میدان صبحگاه. کنار اتوبوس ها هنوز چند لکه ی خون گوسفند قربانی روی زمین مانده بود. پانزده روز پیش وقتی داشتیم می رفتیم عملیات، جلوی پای بچه ها گوسفند کشتیم، اما آنقدر دور به نظر می آمد که انگار یک سال از این ماجرا گذشته است.

این خورشید غروب اردوگاه هم وقت گیر آورده بود. نمی دید چقدر غم و غصه جمع شده توی دل این بچه ها. روزهای معمولی هم وقتی این طوری می تابید، این موقع های غروب آدم دوست داشت برود پشت

یکی از این درختچه ها بنشیند و سیر گریه کند، وای به حال حالا.

با اخم گفتم: «گروهان به خط شن.»

رو به جنوب به خط شدند؛ جلوی جایگاه کوچک میدان صبحگاه که یک تریبون سنگر مانند بود و یک پرچم ایران و چند تا پرچم رنگی دیگر.

از چپ به راست، اول، گروهان ایثار می ایستاد، کنارش گروهان جهاد و شهادت و دسته ی ادوات، بعد هم پنج ستون بچه های مخابرات و تدارکات و تسلیحات و تعاون و کارگزینی؛ هر کدام یک تیم و یک ستون.

دستور از جلو نظام دادم و خبردار. این بار با آخرین دفعه ای که گردان المهدی به خط شده بود خیلی فرق داشت. هرچه نگاهم روی بچه ها چرخید، لباس های گلی دیدم و صورت های خاکی و خسته و تن های زخمی. نطقم کور شده بود. همه شان منتظر بودند ببینند من چه دارم که برایشان بگویم. خیلی سعی می کردم سفت باشم. به ذهنم رسید یک آمار بگیریم که دقیق دستان بیاید کی ها هستند و کی ها نیستند.

فرمانده گروهان ها و دسته ها یا معاون هایشان هر کدام که مانده بودند شروع کردند به آمار گرفتن. از روی لیست هایشان بلند بلند اسم ها را می خواندند. موقع آمار دیگر حواس بچه ها به من نبود.

راحت تر توی صورت هایشان نگاه می کردم.
اسم هر کسی که نبود مثل پتکی می خورد
توی سرم. باقی مانده ی گردان سر جمع از
دو تا دسته هم کمتر بود.

ستون ها آن قدر کوتاه شده بودند که به
جای آری جی زن ها حتی نفرهای دهم و
دوازدهم که تک تیراندازها و تخریبچی ها و
امدادگرها بودند، رسیده بودند سرِ ستون
ها. جای خیلی ها خالی بود باید هم خالی
می ماند. به بچه ها گفتم: «بلند شوید. من به
از جلو نظام میدم، هر کس وایسه سر جای
سازمانی خودش؛ مثل قبل.»

وقتی دستور دادم، بچه ها آن قدر عقب و
جلو شدند تا درست ایستادند همان جاهای
قبل از عملیات. خبردار را که گفتم، تازه به

چشم می آمد که چه شده.

از ستون های بیست نفره دو سه نفر بیشتر
باقی نمانده بود. سکوت بعد از خبردار خیلی
سنگین تر از همیشه همه جا را پر کرده بود.
عجیب دلم گرفت. انگار غم همه ی عالم
ریخت توی دلم. اصلاً حالم دست خودم
نبود. جای خالی شهدا، بچه هایی که جا
مانده بودند، دل های پر از داغ رفقای تنها
مانده، مادرهای عزادار و خانواده های دل
شکسته توی سرم می چرخیدند. یاد شام
غریبان افتادم. یک باره بغضم ترکید. اشکم
که درآمد، به زبانم آمد که: «شام غریبان
حسین امشب است.»

همین جمله بس بود انگار. بچه ها
سرهایشان را گذاشته بودند زمین و زار می

زدند. فقط هم همین یک جمله را می گفتند:
«شام غریبان حسین امشب است.» می
گفتند و می زدند توی سر و سینه‌اشان
«ناله‌ی طفلان حسین امشب است.»

نه روضه‌خوانی نه مداحی؛ فقط گریه.
اندازه‌ی نیم ساعت این وضع ادامه داشت.
بعضی‌ها فریاد می زدند، خدا را صدا می
کردند یا ائمه را یا رفقاشان را. با هر اسمی
ضجه‌ی یک عده می رفت هوا. توی گریه
انگار شهیدهای گردان را می دیدند که آرام
خوابیده بودند زیر نور ماه. بچه‌ها بی
طاقت از گریه ولو شده بودند روی خاک
های زمین صبحگاه.

حاج یدالله تسلیمی از نیروهای گروهان
ایشارمان بود. پیرمرد بود و پدر شهید.

همه‌مان احترامش را نگه می‌داشتیم. وسط
گریه آمد نشست کنارم، درِ گوشم گفت:
«برادر هادی، تورو خدا تمومش کن. این
جوری بچه‌ها قالب تهی می‌کنند.»
بازویم را گرفت و گفت: «بلند شو بریم. بسه
دیگه.»

بلند شدم، اما هر چه کردم نشد که تمامش
کنم. بچه‌های کادر گردان بیشتر از بقیه
حواسشان به من بود. بهشان اشاره کردم:
«ببریدشون توی حسینه.»

حسینه چند تا چادر بزرگ بود که تو در توی
هم غَلَم کرده بودیم. از موقعی که رفته
بودیم عملیات، درهایشان بسته مانده بود.

بعد از نماز نتوانستم از بچه ها دل بکنم و
ولشان کنم که بروند توی چادرهای چهل
نفری و سه چهارتایی بخوابند؛ دلشان از
غربت می ترکید. خودم هم اگر می رفتم
چادر فرمانده های گردان باید تنها می
خوابیدم. گفتم بروند پتوهایشان را بیاورند
که همه مان بخوابیم توی حسینه.

جایم را انداختم وسط بچه ها. بی خیال
ابتهت و جذبه ی فرماندهی. قبل عملیات
همیشه باید خودمان را یک کمی از بچه ها
جدا نگه می داشتیم تا به قول قدیمی ها
یک پرده حیا باقی می ماند. برای همین جای
فرمانده های گردان و گروهان ها توی یک
چادر جدا بود، جلویش هم یک تابلوی چوبی
می زدند که چادر خدمتگزاران گردان.

قاطی بچه ها نشسته بودم روی پتوهایم.
بنده های خدا از همیشه آرام تر بودند. هم از
بیحالی و خستگی هم این که از من خجالت
می کشیدند و یک جورهایی شرم حضور
داشتند. شروع کردم به بگو و بخند که
سنگینی فضا کم شود. باید تلافی آن همه
گریه و خستگی را در می آوردم. جوک
تعریف می کردم، مزه های خنده دار می
پراندم و خاطره می گفتم. مثلاً این که: «یه
پیرمرده میاد جبهه. بهش میگن جبهه پر از
امداد غیبیه. ملائکه ی خدا توی جبهه ها
هستند و به آدم ها عنایت می کنند و خیر
می رسونند. این بنده ی خدا خیلی کنجکاو
می شه و هی از این و اون سؤال می کنه که
یعنی چه جوری خیر می رسونند؟ بچه ها

هم سر به سرش می داشتند و دستش می
انداختند. یه شب پیرمرده میره حموم
صحرای. حموم صحرای هم که معمولاً
سقف نداره.»

روی یک تپه ی خاکی کوچک یک منبع آب
می گذاشتند و کنارش یک کانکس بی سقف
که تویش چند تا اتاقک دوش بود. زیر منبع
آب آتش روشن می کردند. آب داغ با لوله
می آمد بالای دوش ها. دوش ها را باید
خیلی کم باز می کردند که آب گرم به همه
برسد.

«پیرمرده میره زیر یکی از این دوش ها، یه
شامپوی یه بار مصرف هم با خودش می
بره؛ از این بالشی ها. می ریزه روی سرش و
چنگ می زنه. دوش رو که باز می کنه کف
ها رو بشوره، یکی از این بچه های شلوغ و

شیطون که توی نخش بوده، از بالای خاک ها
یواشکی شامپو می ریزه روی سر این بنده
خدا. این هی می شسته، باز می دیده کف ها
تموم که نمی شه هیچ بیشتر هم میشه. این
می شسته اون هم تا می اومده کف ها تموم
بشه یه نمه شامپو می ریخته روی سر این.
دیگه آب داشته سرد می شده که پسره
بلاخره دست از سر این بنده ی خدا بر می
داره. پیرمرده از حموم که میاد بیرون، با
تعجب و احترام برای رفقاش تعریف می کنه
که شنیده بودیم توی جبهه همه چیز رو
عنایت می کنند، اما فکر نمی کردیم شامپوی
جبهه رو هم با امداد غیبی برسونن. اگه با
چشمای خودم نمی دیدم، محال بود باور
کنم.»

جریان امام جماعت خالی بند را که گفتم:
«این محمد تیموری رو که دیدید، همیشه یه
چفیه می انداخت روی کولش یکی هم می
بست کمرش، چاق هم بود دیگه. خودش می
گفت تیپ علما. یه بار داشته وضو می
گرفته، از این بچه های لشکر یزدی ها هم
می آن وضو بگیرن، میگن حاج آقا شما
روحانی هستید؟ محمد هم خیلی لفظ قلم
میگه بفرمایید. آری آقا جان. من روحانی ام،
پدرم هم روحانی است. میگن حاج آقا ما
چند وقته روحانی نداریم. میشه شما
تشریف بیارید نماز جماعت. میگه هیس،
هیچی نگید. بچه های تهران اگه بفهمند من
روحانی ام، یک دقیقه هم ولم نمی کنند.
باشه من شب میام. گفت بعد به خودم گفتم

یکباره از حمد و سوره‌ام غلط می‌گیرن و
من بیچاره میشم. گفتم نه، نه. من شب
نمی‌آم. شب جلسه گذاشتم. یه جوری
فیلمشون کردم که فردا ظهر می‌آم. پیش
خودم گفتم دیگه نماز ظهر یواشه و آبروم
نمیره. گفتم فردا ساعت ده و نیم بیایند
اینجا، از او دور هم اشاره کنند. چون می
دونستم اگه بچه‌ها بفهمند، حیثیتم رو می
برند. خلاصه اومدند و از دور اشاره کردند و
ما رفتیم و اقتدا کردند به ما. نماز تموم شد
و ریختند دور ما که سؤال کنند. من نگران
بودم که یک سؤال نکنند که من بمونم.
خلاصه یه جوری ردشون کردم و گفتم اگه
سؤال چیزی هم داشتید، یک نفرتون بیاد
اشاره کنه. یک وقت نیاید اون جلو بگید
حاج آقا.»

فردا شبش دیدم یکی از اون ته هی اشاره می کنه. رفتم. گفتم: «حاج آقا یه مشکلی پیش اومده توی لشکر. بیایید این رو حل کنید. بلند شدم رفتم چند تا از این طلبه های جدید هم بودند. گفتند یه قرآن این جا بوده، یکی شب اومده بره ندیده، پایش رو گذاشته روی قرآن. تکلیف چیه؟ حالا همه نشستند ببینند من روایت میگم، چی میگم. گفتم کدوم قرآن بوده، گفتند این قرآن. برداشتم و سفت و با صدا بوسیدمش آهان تموم شد. همه زدند زیر خنده.»

با این جور حرف ها حال بچه ها را یک کم عوض کردم. بعضی هایشان می پرسیدند که برنامه مان چیست. من پیش خودم فکر می

کردم لابد چند روزی توی اردوگاه می مانیم
و بعدش می رویم مرخصی. این فکرها را به
بچه ها نمی گفتم، اما آنها از لحن حرف های
من حس می کردند که حتماً مرخصی تهران
روی شاخشه. حتی بعضی ها می گفتند:
«امشب رو اینجا بخوابیم به یاد بچه ها.
دیگه ایشالا فردا شب توی راه تهرونیم.»
حال و هوای تهران داشت می زد به سرشون
و موج صفر بیست و یک داشت یواش
یواش قوی می شد.

فصل دوم

از نماز صبح دو تا اتوبوسی را که از ترابری
لشکر خواسته بودیم فرستادند. بچه ها با

ساك و بڅچه سوار شدند كه برويم اهواز
حمام عمومي. خودم هم با تويوتاي گردان
جلوتر رفتم كه حمام اجاره كنم.

يك حمام دريست اجاره كردم، به قول
قديمي ها حمام را غُرَق كردم. هفت صد
تومان دادم سه ساعت كل حمام را گرفتم. تا
لندكروز را پارك كنم، بچه ها رفته بودند
داخل.

آخري نفر من بودم. هميشه وقتي دسته
جمعي مي رفتيم حمام، بچه ها مي زدند
توي سر و كله ي هم و صدايشان توي حمام
عمومي مي پيچيد. داد مي زدند، دسته
جمعي آواز مي خواندند حتي شعرهاي بچه
گانه مثل مدرسه ي موش ها و اتل مثل
توتوله. با لگن آب سرد دنبال هم مي كردند.
پشت دوش صف مي ايستادند و از روي در

لباس کسی را که زیر دوش بود بر می داشتند و در می رفتند، تا صاحبش به التماس بیفتد. بساط کیسه کشی و مشت و مال و همه جور رسم های قدیمی حمام های عمومی هم که برقرار بود.

منتظر بودم که مثل همیشه سر و صدای شلوغ کارها غرغر صاحب حمام را در بیاورد. داشتم لباس هایم را در می آوردم که دیدم انگار خبرهای دیگری است؛ صدای نوحه ی دسته جمعی بچه ها می پیچید زیر طاق حمام و می زد بیرون. این دیگر نوبرش بود. این همه سالی که جبهه بودم، اولین باری بود که می دیدم توی حمام نوحه می خواندند. بچه ها دم گرفته بودند:

بریز آب روان اسما به جسم اطهر زهرا

ولی آهسته آهسته ولی آهسته آهسته

یاد حضرت زهرا افتاده بودند. دم در حمام
که خواستم بروم تو، دیدم قضیه جدی تر از
این حرف ها

است. بچه ها دو صف روبه روی هم ایستاده
بودند که سینه بزنند. به قول هیأتی ها
کوچه باز کرده

بودند. چند نفرشان گریه کنان از حوض های
حمام آب بر می داشتند و دوباره می
ریختند.

می خواستند آب ریختن توی نوحه را
مجسم کنند. بیشتر از این که بخوانند و
سینه بزنند، بلند بلند گریه می کردند.

برعکس غرغره‌های همیشگی صاحب حمام‌ها
این بار پیرمرد حمامی چمباتمه زده بود
جلوی در حمام، دستش را زده بود زیر چانه
و عزاداری بچه‌ها را نگاه می‌کرد. من را که
دید، عینک گرد زره بینی‌اش را از چشمش
برداشت، شیشه‌هایش بخار گرفته بود.
دستمال را که برد دم چشم‌هایش، دیگر زار
زار گریه

می‌کرد. شانه‌هایش تکان می‌خورد. بلند
شد و با لهجه‌ی غلیظ اهوایی به من گفت:

«این‌ها دیگه چه جور آدم‌هایی اند؟ اصلاً
این‌ها آدمند؟ فرشته‌اند. عجب حال و
هوایی دارند. تویی این سن و سال و این قدر
پاک؟»

رفتم داخل کوچه ی بچه ها که ازشان عقب
نمانم.

از حمام که آمدم بیرون، بچه ها مثل دفعه
های قبل منتظر آب هویج و بستنی بودند.
بعد از حمام خیلی می چسبید. حمید
تیموری با همه ی حجب و حیایش می
آمد و با لبخند توی گوشم می گفت:
«نمی خوای شیرینی پدی؟»

می دانست که همیشه برای این جور خرج
ها پول دارم. گفتم اتوبوس ها را توی
خیابان نادری، جلوی آب میوه فروشی نگه

دارند.

ادامه دارد....

شادی ارواح طیبه شهدا صلوات